

<p>بیانگر عشق وصل جانانش چنان بخود          بیانگر که از کج باز ماین چرخ مینامد          حسن بعد از شهادت که که جشمش تیر باران          حسرت بود اگرین بر فراز بسترش اما          حسن را کفن کردند و آوردند کافور          حسرت در وقت مرگ بد سرش در دامن باو          ز غمهای دوسبط مصطفی دایم حقیر از غم</p>	<p>که پیش سهم عدوان سیندر او را بچرخ          بدین هفتاد پیکان آن امام معتمد دارد          حسین پیش از شهادت ناوک پیکان بدین دارد          حسین پامال ستم مرکب ز عدوان بدین دارد          حسین از خاک و خون کافور و کفن دارد          حسین سردر تو سرخو له پر مکر و فن دارد          لوی تفریت بر پای در هر اینچ دارد</p>
<p>منکلاف (القضیه مدخل حال عبا جناسید اعم) (الحقیر الذکر)</p>	
<p>کران یار نازنین کویم گذر کند          کران زلف عنبرین پریشان بر کند</p>	<p>و کران کرم بوی نظر کند          ساری دو کون را پر از مشک ترکند</p>
<p>درخت امید جان هم یار و ترکند</p>	
<p>خوشم نراند که ناکهان کند رو خود عیان          پے صید مرغ دل بقصد شکار جان</p>	<p>ز شرکان و ابروان نهاد تیر در میان          نه با که بود از این نه خوف بود از آن</p>
<p>بنای وجودم از که زیر و زبر کند</p>	
<p>جهان چون جان شود ز خلق نکوی و          ملک مدح خان شود ستد پیش روی و</p>	<p>فلک کل نشان شود د مادم ز بوی او          سمک پاسبان شود بکهای کوی او</p>
<p>پراز لاله خاوران به تا با ختر کند</p>	
<p>چنان مودوستم که در عده نشاید          کراز چار سو خدنگ بجان و تن آید</p>	<p>چنان مات او ستم که در شرح ناید          تمام مسام من ز خون چشمز آید</p>
<p>نیارم که جان و تن ز کاوش خدر کند</p>	
<p>شود دیدن دلم چر روشن ز چهر بیار          سراپه چو عنده لب که در موسم بهار</p>	<p>بهرش سرفکنم بران خاک بر گذار          بالخان جان شکر باصوات جان شکار</p>

	چون کن نوای شور به هر دل اثر کند	
باوصاف آن مهی که او جان مرتضی است	مدح شهشهی که ریجان مصطفی است	
هم او تان سبیل کلستان مجتبی است	هم او نور دیده و دل خیره الناس است	
	که فرماز وائی همه خشک و تر کند	
که نام کرام او بود در جهان حسین	خداوند ملک دین شاه حافظین	
هم از رتبه و شرف بعثت زینب	بود نور نیرین بود ماه مشرقین	
	که ایجاد شایدش جهان دگر کند	
کشد که بزم رزم ز کین اتشین حرام	بجولان در آورد اگر اسب خوش خرام	
شود عیش و زندگی بر اصل جهان حرام	بچشم مخالفان کند روز همه شام	
	چه بایک جهان و قار بمیدان مفر کند	
بهر هونر هر کران کند چو خود روان	بهنگام داد و گیر از اجساد ناکان	
اجل اندران میان شود منفعل چنان	زیبان جانستان و نران ناوک ستان	
	که خود را ز بیم جان چه نقش بجز کند	
ابولنجر خوار بیزیر از نر بر نرسند	که شریک عقاب تیر باستیزه بر نرسند	
که فریاد الامان ازان بیشتر رسند	و منقار خویشین به عرق جگر رسند	
	ندارد چه چاره به ان درد سر کند	
ستد کردش از نرمان فتد لرزه بر زمین	کشد نعره از جگر چه هنگام ختم کین	
قضا بخود از یار قدر مضطر از مین	ز بیم از مشیه پیر براید برون جنین	
	کز ان نعره منقلب همه بجز و بر کند	
بزور غضنفر ز ند خویش اگر بخیل	به نیر و چیدر کند که به پهنه میل	
برارد ز جان خصم همه بانک و ای و بل	از ان تیغ ابکون روان خون کند چو میل	
	که گوش سپهر از ان ناله کر کند	

چه در عرض نبرد سمنندش بگردا ز کاوسمک جگر چه اکون به دتردا	ز غریبانش کس فلک را به بگردا که هوش از سر سران سراسر به پردا
شهای که مر ترا خدا خواند خون خویش نظریستی از وفا زیار و تبار خویش	قضای ز بیم جان بوی قدر کند که ای از قضای حق نشد خاطر تبریش
توان عاشقی که دل به دل بر فکند که مخلوق را خدا را تو بند	که لب نینده چون تو گرفتار جاو سر کند چنان کاروان عشق بمنزل رسانند ندیده است چشم دهر چیر تو خافشانند
ز کج بازی سپهر نبرد کار می زمان تنش شد بخون طپان سرش شد به عیان	که پیش خد نک کین تن خود سپر کند عزیز خدای شد ذلیل مخالفان چهل منزل از ستم که دید آ در جهان
اذان روز چرخ پیر رخس هر چه قیر شد زدلهای کود کانش بکیوان نغیر شد	بهر او خواهد آن که سر هم سفر کند که از ظلمه کوفیان حر میث اسیر شد فلک واندران میان باند و چیر شد
بهر گوشه دختران پریشان چرخان ز یک سو مادمان جگر خسته ناتوان	که خود عترتی چنین ز کین در برد کند دل افسرده خواهد آن زداع برادران یکی جوی خون روان نماید ز دیده کان
نه مسلم بکافر پسندد چنین ستم نه کرده است صیقل کس ز کین اهو حرم	یکی ناله و فغان ز مرک پسر کند نه هیچ افریده در امر سیده است این الم سزد ز این جفا و جور هلاک ارشوم زغم
از این قصه که حقیر ز بانرا فرو صد بود به که خار غم بکلهای دل خلد	که خولی تو بر امکان به سر کند که خولی تو بر امکان به سر کند

که درشته نقای عیش نرجان باز بکشد

ز عقده روان و تن توان تا که نکشد

نهد کلکش از زبان سخن مختصر کند

منکلام

در منقبت سارین العابدین علیهم السلام

المختصر الذوق

ماه اربع برقع بر اندازد ز چهره نازنین  
 که بر ایشان زلف مشکین سازد انقیاد  
 در خوام اید کران حوسر و شسیرین عذرا  
 و هر چه دل دارد دل ارامی که چشم زونر کار  
 سر در پیش قد دجوی و بس شرمسار  
 تیر مژگان از گمان بروانش دل نشان  
 عقب زلفش بر و چون فردا در قران  
 خال مشکینش بکنج لعل لب نهوده جای  
 طاق ابرویش ربا بد طاقت پیر جوان  
 لب که ابرویش بود خونریز و کج کوه که هست  
 از دل من تنگ تر درج دهان تنگ او  
 از تبتم غنچه اش خیزد ز طرف لاله زار  
 غنچه هاه مومر بان بکشوده اندر کلتا  
 ماه شرب شاه بطی نوکل باغ رسول  
 آنکه قصیر قد او دارد مکان در لامکان  
 آن که خیل انبیا را سر بسر باشد مغیث  
 انشی کز بنده کی باشد خدا از آنکه هست  
 شام اجلا لثبات صبح صادق قران نظیر  
 بشر دنا خاک سخن در کوشن بران خلق کرد

بشکند بازاری حسن مگو شان ملک چین  
 چون جنان دارد بجهان از بو موکعبین  
 توده غبار شود چون روضه خلدین  
 همچو که نادیدن در عالم نکاری این چنین  
 لاله در پیش کل رخسار او بس شرمسین  
 غمزه ازان اهوان چشم کانش دل نشین  
 شام تار از مو بصبح چهر خود دارد قرین  
 همچو زنگی بچهره کاندرب لب ماء معین  
 چشم جادویش نماید غارت ایمان و دین  
 از نتاج تیغ شمشیر امیر المؤمنین  
 لب که چون چشم در او پنهان بس در زمین  
 و از تکلم شکرش ریزد ز لعل شکرین  
 بلیل اساجله درو صفا امام چارمین  
 آنکه خواندش حضرت دادار زین العابدین  
 مطلع انوار یزدانی امام ساجدین  
 آنکه جمع اولیا را لب یک باشد معین  
 جاستان و جاده و جمان بخش هم جا فرین  
 صبح اقبالش شب معراج با شد قرین  
 حضرت خلاق بی چون شهر روح الامین

ای بر رفت نوکل کذا شاه دین حسین  
 کرده مهر آسمان از ماه چهرت کسب نو  
 زین خوار خوان احسان تو خیل انبیا  
 گویم ز ترن فلک از صوب جان امر تو  
 ماه گردون کین چنین کرد ان بود <sup>روشام</sup> صبح  
 از غبار خاک مرا هت بود شرفمت از اند  
 آنچه باشد ظاهر و مخفی به تحت آسمان  
 چرخ نه بایه فلک چون زرد بانی در جهنم  
 کلاک امر حضرت بنوشت از صبح از ل  
 این عجب نبود که از عونت بوقت کارزار  
 عمر جاویدان شود در کاخ هستی که شود  
 ای شه گردون چشم وای خیر کیوان خدام  
 بس پیاده راه شام و کوفه نیمه و شکست  
 جنم به تاب توان بر ناقه عریان سوار  
 کوفه و شامی به از ار جان زارستی  
 بر سنان کین مر بابت عیان از پیشرو  
 عمر و خواهر بدست دشمنان دیدک اسیر  
 ان سرخوین چه ما و کرد اندر طشت ز سر  
 میزد از کین در حضورت چوب بنیاد استم  
 شد چه دندان حین از زده از چو بیزید  
 مجلس شرب شراب رأس شبل بو تراب  
 نه هیز تنها حقیر از دیده باشد خوفشان

و کبریت دو حه لبان ختم المرسلین  
 کین چنین دارد منور هم زمان و هم زمین  
 پرده دار باب ایوان توجع مرسلین  
 هست سرگردان ز مشرق جانب مغرب <sup>زمین</sup>  
 غم ان دارد که بر خاک مرهت مالک چنین  
 میبرد جبریل بهر کحل چشم خور عین  
 سر بسرای ترا هستند در زیر نین  
 بام قصر ترا که باشد بر تراز عرش برین  
 حکم فرمان قصار تا بروی واپسین  
 مؤثر قرطاسه کند گوش از سر شیر عین  
 شاهد جان یکدم اندک شو رجاست مکن  
 بر تو این ظلم فستم چون رفت کز آعدا  
 از جفا خار مغیالات بهای نازنین  
 غل به کردن پای دزدی بجز قوم مشرکین  
 جلد با سنگ جفا چوب جو اندر کین  
 پاره نه عمدهایت زیار و از زمین  
 کردی نغان که بروزان کفی بر شام این  
 علی اندر چرخ چارم کشت خاک تر نشین  
 بر لب و دندان پاکش زاده هند لعین  
 کشت زهر در جان از زده جاود لعین  
 چو خرا بود بخاطر ظلم و بنیاد چنین  
 خون دل دیزند ز اینغم تا بمشردن وطن

منکلام

فمنقب آما من انا وعل انب منو کما لقا

التحفة الذبول

رسید موسم کلکت فصل عیش و سرور  
 بریز باده هرگز نک پسته غلمان  
 تو نیز مطرب اهنک ساز کن بنیاد  
 بر آستین دل عشاق از عرب تا ترک  
 که تاز شاه می پاکشم بر ملک جهان  
 که تا نزد اید از لوح سینه زنگ ملال  
 ز شور و شور می و بی روز خویش چنان  
 فغان کنم ز دل ز امر خود به لیل و نهار  
 الا تراست خبر این چه بود کور است  
 می که توبه آدم از آن شد مقبول  
 می محبت سلطان مشرق و مغرب  
 امام نامن ضامن امیر کیور دین  
 شهنی که تربیش دتره را کند خوشید  
 شهنی که تقویش حسمت سلیمانرا  
 شهنی که ابر کفیش فرس خاک را ز کمر  
 شهنی که خوان عطایش بود سپهر بین  
 شهنی که ز عولش در اشکار و نهان  
 شهنی که دوزنکی غلامش این نه و جور  
 ز شرق طبع چخور مطلع ز نو سرنزد  
 شها توئی که بود از تو امتداد دهور  
 ز امر تو بود این قلعه سپهر عمار

بجسار تو ساقی چانه بلور  
 بیار ساغر هم سنک مت ز کس جور  
 بچنک چنک زن و بر زمین بنه طبور  
 ز غم خلاص کن از بانک نای و نغمه شور  
 که تاز نغمه فی و ابر هم ز شور نشور  
 که فراید مر نور دیدگان را نور  
 که روز حشر خلائق ز هول نغمه صور  
 لبان مرغ شباهنک در سنین و شهو  
 علاج درد و دوا می جراحی ناسور  
 می که نوح بخن شد ز بو او مخمور  
 که انرو جان همه اثر بند از خوش و طبور  
 کفیل خلق جهان شافع اناث و ذکور  
 فرای کیهان را ز بنیت دهد ز پر تو نور  
 خود اشکار نماید بدان حنارت مورد  
 همان پر کند از دتره کو هر هفت شور  
 درمان دو قرصه نان قرصه ما و کرده  
 هزار میخه کند شاهباز مرا عصفور  
 یکی بنام بود غیر اندک کافور  
 چنانکه عالم جان را فرا گرفت از نور  
 ز حکمت چن دایر این صبا و دبور  
 ز راه تو بود این تیر خاکدان معور

بجزین هم اسرار حق توئی نا ظر  
 بوخش و طیر و ملک زان و جان توئی امر  
 نرسد یکی تو بسند خلق فضل تو را  
 ضیاء رو تو مصداق ایة و التمس  
 نرند بان و هاجر هزار طعن برسد  
 مدار چرخ فلک از تو در تحریک سیر  
 قدم بگو مصلی چه بر نهی رضوان  
 نچه ز ابر سخایت اگر چکد بزمن  
 پلاش پوش درت کتوشها هی  
 ندانم راه چه حکمت بود که شیر ثریان  
 چه حکمت که سلطان ملک امکان را  
 فغان که از ستم و ظلم زاده هارون  
 در بیخ و دد که آن مرتد لعین ز جفا  
 سپر نهاد بر پیش ز راه مکر و عناد  
 بزهر خوردنش از حد فرون نمود ابرام  
 پنهان خوردن انکور هر چه عذر آورد  
 بشکوه رو بسو اسنان نمود و بگفت  
 نهینا بنکر بر غریب من ز ابر  
 ندیا و بر نه معنی که جسم ز ابر مرا  
 نه خواهر و نه پسر ای زمان بسرد ارم  
 شها قبول کن اینظر فدای منان حقیر

به مطلع همه انوار حق توئی منظوم  
 بجام و صبر و سکون ز امر حق توئی مامور  
 شوند اگر قلم اشجار و ویر مهاد بخور  
 قد نکوه تو تفسیریه و الطور  
 کثیر مطیع جاهت ز راه کبر و غرور  
 صفوف جیش ملک از تو در نظام امور  
 کند نثار قدومت بهشت و حور و قصور  
 بجای سبز ز بر جد کند ز خاک فهور  
 دهد ز لطف بخاقان و قیصر و مغفور  
 شود ز جور فلک دستگیر کلب عقور  
 ذلیل و خوار کند جور و زکار غیور  
 عزیز حضرت حق کت مضطر و مقهور  
 طلب نمود شه طوس را به بزم حضور  
 یکی طبق که نهان ز هر بد عیان انکور  
 چنانکه ساخت امام غریب را مجبور  
 به نردان سگ بیداد کرد نشد معذور  
 تو آگهی دل ز ارم انجدا ای غفور  
 که اینچنین شده ام ز اقر با عنو مجبور  
 کفر کنند و بزار بپرند جانب کور  
 که تا خاک سپارند این تر و بخور  
 ز در که گرم خویشتر مسازم دور

الحقیر الذخول

القصیدة مدح حضرت عجل الله فرجه

منکلام

در سحر که چون خرو من عرش اعظم زد صغیر  
 سر بر دوشیزکان جمله شب بانشاط  
 کاوش شب بکریخت از بیم کند بصر صبح  
 از غراب شب عقاب زور با چنگال خود  
 ماه شب یونز که رافز در کام برد  
 پاسبانان نجوم از هر طرف بکشود چشم  
 این کلیم تیره فرعون شب بچید زود  
 شد برین از چاه مشرق یوسف غماز صبح  
 بر پدید از چهر شاه زنگ رنگ از بیم اندک  
 از شعاع نور رخسار شه خاور مکان  
 چون ز تیغ جت حق مهدی قائم بکین  
 اندک بر ذرات موجودات زانس و جن تمام  
 اندک از بهر طراز قامت قدرش بود  
 اندک کرا ز صلب بطن ادم و حوا بنود  
 نوح نشسته گراندر ز ورق حبش بد  
 چنان اگر صلح نبرد بر عرق الوثقاء او  
 که خلیل از مهر او بر لوح جان خط انداخت  
 کریم لطفش اسمعیل شامل بنود  
 پوتر عمر انرا ز نورش که بطول نتافت  
 عیسی مریم نیز در دم اندر چاکریش  
 هاد هود اربند که شد دعایش مستجاب  
 کر کردی حوز جان یعقوب نام نامیش

طیلسان نیلی افکند از سر این پنج اشیر  
 رخ نهان کردند در این پرد و نیل حیرت  
 تا نکر در ف با اسادر کف ضیغم امیر  
 بال و پر کند و فکند از جانب بالا بریا  
 یوسف صبح اشکارا کشت از زندان تیر  
 که هوادند سحر بر بود سیم شب دلیر  
 دست و بیضای کلیم صبح با چهره صبر  
 کشت نور از جهان چون دیده یعقوب  
 شد نمایان مو کبابین خسرو زترین سر  
 جیش ظلمت منهدم کشت از صغیر و از کبیر  
 روز همیچا منهدم افواج کفار شریس  
 خود علمت خیر است و بیع است و بصیر  
 جامه مدح و ثنای انرا جان بیکر قصیر  
 دست قدرت اب کل شانرا نمیکرد خیر  
 باد خاکش از اب افکند اندر مهر میر  
 کی برین از جوف خمار میشدش ظاهر  
 زانش نمود بمرش که کلستان شد ظمیر  
 کی فریغ الله شد ز الطاف علام خیر  
 که کلیم الله شد بر در که حق قدیر  
 از دمش که مرد امید یک جیوه دلپذیر  
 چون ز باد و خاک قوش یافت مکن در  
 تاقیامت دیده اش از بحر یوسف بد صبر



ذره از پر تو حشش به یوسف شد نصیب  
 مهر و ماه چرخ کرد و ن ایته شاه دو کون  
 میخ خورگاه کمالت قبه ای حصا سر  
 رشحه از آب لطفت چشمه ماء الحیوة  
 بوئی از خلون کوی کاشنی بر با صفا  
 لعه از نور مهت ایه داسر القرائ  
 کر چشم اید ز قهر و کین سگ درگاه تو  
 ای سپهر معدلت شو سایه افکن بر جهل  
 انتقام خون جد تا جدارت باز کش  
 بنکر اندر کربلا ایختر کردون وقار  
 سر برهنه یک بیک بر ناقة عریان سوار  
 کودکان از ضرب سیلی چمن نیلی در فغان  
 جهم چاک جد پاکت بین بنحاک خو طیان  
 تشرب اندر لباب روان خاکم لبر  
 گاه زین طشت ز بر کشت که او نیز درخت  
 زیر در کرمان حقیر او برده از گفتار ترا

مرا نسب بکند در صباحت کشت به شب و نظیر  
 هر یک اندر پیش خوانت قرصه نان فطیر  
 گرد درگاه جلالت توده خاکی حصیر  
 قطره از بحر جودت ریزش بر مطیر  
 نغمه از مشک مویب کلبنی بر بی نظیر  
 شعله از نار قهرت دایه بدر المصیر  
 زهر چشم شراب سازد زهره در نده شیر  
 تارخ کفر از ظهور حضرتت کرد چه غیر  
 حق آن جوهر و ستم را از لیثمان باز گیر  
 کوفیان شصت و دوزن کردند از کین دستگیر  
 بیکس به اشنا و به معین و بی نصیب  
 شد ز سوز جانان تان فلك بانگ  
 پان پان از سنان و خنجر و شمشیر و تیر  
 شد سرش از تر جد با خنجر شمشیر  
 بیهکرا این چنین ظلمی بنا شد در ضمیر  
 خود در این بازار آمد از مغانه لب حیمه

من کلام

قصیدت مدح از فضل العباس

الحقیق

شهی کنای فلکرا بکھکشان بندد  
 شهی که دست قضایش گیتورد امر  
 شهی که بر خدای پای جعد را بمیان  
 شهی که طایر قدسی ز بیم سطوت او  
 شهی که سایه فرارش رای حضرت او

شهی که بال ملکر اچما کیان بندد  
 پیای پیر قدر مرد و تو امان بندد  
 سدود رو زمین جلد را یکاز بندد  
 بد کفر هر چند دارد که اشیا از بندد  
 دود مت از عقب کرد سیستان بندد

شهشهی که زیر تبت غلام دگر که او  
 امیر کشور دین آنکه در مقام نبرد  
 نخته ماه بنی هاشمی لقب عباس  
 ز بیم جان شک دلپشت جیش روگزین  
 کند چه قافله سالار جاه او حرکت  
 ز شوق بیضه خورشید او در مردم  
 رود چه شاطر حکمش به پیش پیش سپه  
 سر از اطاعت مرش به پدیدار که زمین  
 به بوستان گذرد کردان قدیر عنا  
 چه رو کند موغنجی گاه شیر عرین  
 اگر که پنجه پیل افکنی بر و مضاف  
 نه قوتی که بکین خصم دست بکشاید  
 ز لطف او است که قاضی جیح از برق  
 ز مهر او است که هر روز مهر فلک  
 نه د چه خود بران فوق فرقدان سایش  
 چه بر نهاد سپهره مثال را بر کتف  
 چه بر که شود شراستوار از در تیغ  
 بکف چه نیزه خارا شکاف بر گیرد  
 کند چه زین میان عقد خنجر خونریز  
 به پشت با سر چه زین بر نهاد ز بهر غزا  
 دگر از زمان که به بند به ترک توکش تیر  
 دهد چه جلوه به فر پوین زین عمود کمان

تواند آنکه در از قلعه نرمان بندد  
 ز موخو بر جان هر چه سنان بندد  
 که پرده بر قمر از حسن دلستان بندد  
 اگر که منطقه خویش بر میان بندد  
 سپهر که درش خود را بار بار بندد  
 بدست شتر چون زنک کاروان بندد  
 بعنف پای جل را بر لیمان بندد  
 چه اشیان پر متویر آسمان بندد  
 ز شرم دین خود سرو بوستان بندد  
 ز هول کردن خود بر زه کمان بندد  
 بگرد قبضه شمشیر خو نشان بندد  
 نه قدرتی که نظر را از خوف جان بندد  
 ببرد دوره افلاک طیلان بندد  
 ز نور خویش بذرات کز فکان بندد  
 بر و خویش ره سیر فرقدان بندد  
 ز رشک خویش قدم دین از جهان بندد  
 به نیم لحظه دم از آرد مردمان بندد  
 ره فرار به پیلان به امان بندد  
 هزار نیش بعز قیاد دل خسان بندد  
 ز حل ز چرخ فرود آیدش عنان بندد  
 شهابها هر باره از آسمان بندد  
 دوان دوان اجل آید سر بران بندد

بدین جلال چه اید بدشت کرب و بلا  
 سرو بود که ز بهر دوجرعه اب روان  
 سزا بود که بفرق مبارکش نرسمود  
 دو دست از تنانش مجدا کنند بظلم  
 رواست قاتلش از ترجد اکنده چریش  
 که که بزافوی مرکب خورده که بر خاک  
 بود حقیر تنگ کوتا ایشه عالی

که خجدمت سلطان انر و جان بندد  
 روان سپارد و دل را بکودکان بندد  
 بچهره جدول خون پھر ناودان بندد  
 ز اتش دل و واز سوز جان دهان بندد  
 ز کین بگردن اسب خود ان چنان بندد  
 کجا کتی که دم انرناله و فغان بندد  
 نظر کجا چه تو از کلبستان بندد

کلام

منقبت علیا بن ابی طالب

الحقیر

شکو ما دارم بیه از جور و جحیم حساب  
 اتر ظلمت چنان کردید بر جان شعله و  
 بکه نا هنجار و بد کردار هست ایندرون  
 بکتن از عیش نرمان هرگز نباشد بهره مند  
 جز بقید غم نه بینی از سیاه و از سفید  
 عرصه گیتے ز کجا زیش دایم منقلب  
 هر کجا بیدند عزیزم سازد شر از کین ذلیل  
 انقدر بر غنا جوانان کشته است اینچرخ زال  
 نای پای جان و دل را که کند در قید و بند  
 بدیم اریکدم خلاصی از بلا و ابتلا  
 خاک طبع را دم جولان بمیدان سخن  
 کوکب بزج حیا و گوهر درج عفاف  
 زینب کبری که چشم نیر اعظم ندید  
 که چه نبود در جهان خیر النساء جز بتول

کز جفا بنیاد عیثم هست زاودایم خراب  
 کثر نمیکردد خوش این شعله اتر باب  
 مرغ دل از انحرک پیدا خود سازد کتاب  
 هیچکس از عشرت دنیا نکرده بهره یاب  
 جز بتاب تب نه بینی در جهان از شیخ شای  
 ساحت مکان ز خود سازیش دارد انقلال  
 هر کجا بیدند لیسیم دارد شربس کامیاب  
 خون من باشد که هیچکس نیاید در حنا  
 گاه دیگر بسته شان داند بزنجیر و طناب  
 یا بدارانی رهائی از عذاب انر عقاب  
 در مدهیج زاده زهرا و دخت بتو تراب  
 عصمت صغرا که مهر از شر مچش در حجاب  
 پھر او شهزاده در زیر این نیلی حباب  
 لیک در شرکت او با ما نمود در این خطا

فردی از نوان عالم را بقت غیر از او  
 هودج ارایان شخص عفتش را از ورع  
 خود بیکر صورت خود کسر شود نظاک کس  
 حرف تانیت را نبود زهر را کی زهر داشت  
 صغوی نیز از صیغه تانیت بر باشد غرور  
 باد اگر کردش بردامن ابر افکند  
 با چنین شوکت چه آمد در زمین کربلا  
 دید فرزند ان خود را کشته از تیغ ستم  
 قاسم نو کند خدا را دید بر خاک بلا  
 سو قد اکبر شرادید کنز پا او فتار  
 یکطرف عباس بر امیدید کز تیر جفا  
 دید کنکند شیاطین عدو سلطان دین  
 عابد بیمار را در چنگ اعدا خار دید  
 دید بستند ابر چون بر رخ اهل حرم  
 که بد از بهر طفلان برادر مضطرب  
 بهر اخذ گوشوارش ظالمی از کین دید  
 دل مرا سوزد که با این عزت و جاه ترف  
 سر برهنه در میان کوچه و بازار شام  
 لاف میزند شاهان حقیر از اینکست  
 در عزایت حاصلی نبود جز اب چشمه

از خواتین جهان یزدان نفرمود انتخاب  
 شرم آید که ملک بدیندشان عطف نیاید  
 عصمتش ترسم کند اعراض آید در عتاب  
 کاو در رخ جان بیا م سزایش با شتاب  
 خود نماید سخن از راه حصار بر عقاب  
 بر مد از خاک تا صبح قیامت مثل ناب  
 شد ز ظلم کوفت و شامی جگر خون دل کباب  
 پیکر صد چاکشان افتاده بر رو تراب  
 کرده از جور لعینان دست پا از خون خضاب  
 شد ز کین غلطان بخون خویش در عین شتاب  
 مار خارش نهان کردید در خون نیز نقاب  
 شد شبک آسمان جهش از نوک شهاب  
 چه شهباز بچینکال غم چندین غراب  
 کوه دکان بکسرتادند از عشر در الهاب  
 گاه بود از غم نوان او در اضطراب  
 کرد کوشش پاره برد و شیش روان شد خون  
 دست بسته شکر گرفت در بزم شراب  
 بود از شرم و جای خویش اندر هیچ وقاب  
 استنان حضرت را طرفه کلبی از کلاب  
 بو کار از چه جویم جز که جویم از کلاب

مذکرام (بسم الله الرحمن الرحیم) (الحمد لله رب العالمین)

مردم ز هجر لعنبت ای مه تمام ، عمر تمام و کار دلم ماند تا تمام

از داغ روی باغ کن ای کبک خوشخرام	کاند ز زمانه چون تو مهی نبت است خرام
ای ماه تا بچند تو در بر دانه غمام	
عشاق هاله سان هرگز کرد کوی تو	یکسر بصبح و شام هر دو بوی تو
هر دیده ز عشق کند جتوی تو	چشم ندیده ز اهل نظر خلوت خوی تو
تا در دون گرفت بکف از کونر جا	
افکنده بخلق جهان شور و ولوله	لیکن بر پنجه نبود جز برده ولوله
قربانیان کوی تو هر سو بمر و لوله	تا نقد جان کنند بمهرت معامله
بگسسته اند از کف دل رسته ز مام	
بیزم دل تو رسته جانها برینده	در پرده رخ نهفته بیکجا خریدند
خوش دل از این که پرده ما را درینده	ایا کهن تو حرف بد از ما شنیده
جز این که بوده توجیه سلطان و ما غلام	
کز استم ترا سر جوهر و جفا بود	بمخر خرابی تن زارم بنا بود
یا از که قتل خیره دلان مدها بود	اندیشه کسرت نه زرد و نر جزا بود
روا درم بدر که نو باوق امام	
ان اسمان فضل که در کعبه نظیر	جز ذات پاک اقدس پیغمبر بشیر
ان رحمت خدا که بشیر است هم نذر	در هر دو کون یکسر مخلوق قرانضیر
باقهر ابر کام ز وصفش رود کلام	
ان کوی می چید روشنه پیمبر است	فرزندان چندی خیر نامش اکبر است
سر روان عمه و شهادت مادر است	نور و چشم زینب و لیلای مصلحت است
کز زرد و مو طعنه زند بر بصر و شام	
شاه که کر بر صه امکان علم زند	از خیر و ان دهر که کو که دم زند
مور بچکش ار که بکسته قدم زند	جنبه کجا که دم از پیش و کم زند

فخر آرکند و است بر این چرخ نیل فام	
شیر او شری که زهره شیران زویش اب	پیل افکنی که ریشه پیلان دهد بر اب
دریادلی که هفتیم از هیبتش سراب	روپین تنی که مرغ دل از صولتش کیل
زان دیشه اش پلنگ روئی نماید از گنام	
عزمش چنانکه طرح بجهاد دیگر کند	خزمش چنانکه کار قضا و قدر کند
دزمش همان مقابله با خشک و تر کند	بزمش همانکه میجز شوق القدر کند
نظمش چنانکه یابد از او در انتظام	
ان کر نر از کین چه بیالامش میکند	البر ز راجه کینه خیشخاش میکند
شور و شور بر ایجهان فاش میکند	سطلح زمین چه جعبه نقاش میکند
از بکر خون به پسته ان میکند مفا	
بر مرکب عقاب چه مویه بکوی طور	گردشیم میندش کحل دو چشم حور
هر سوخته زن چه سرافیل ز نفع صور	سازد عیان قیامت و هنکامه ثور
زان اثین شهاب و نران ابکو بخام	
اوخ که تیغ کین ز جفا آمدش بسر	کردید خمر ز داغ لپ قامت پدر
اندم کشید ناله جانور از جگر	کویاب تاجدار بفرزند خود زگر
مزخسته رو خاک و تو اسوده در خیم	
باد اینخبر چه بر شه لب تشنه کان رسا	صبر و شکیب طاقست ارام او نما
مرکب لب و نو خط ناکام خو جهانند	مردم نوای و اولد از جگر بخوانند
نا که ببیند دیده انشا تشنه کام	
صد پان جنم پاک پیر اینون و خاک	فرقش چه فرق جد خود از تیغ کین چپا
کفتی که ناله اش ز سمرک رفت تا سماک	وانگاه شکوه کرد ز غم سوی جد پاک
کوی جد تاجدار من ای سید الانام	

داری خیر حال من زار ناتوان کرده است مولا اکبر من قامت کمان	پشم شکسته از غم عباس نوجوان کوچک جگر کتم ز جگر ناله فغان
این غم بدون زدل نرود تا دم قیام	
انجام رسل گذر کن بکربلا عباس را فتاده ز کف زستم لولا	بنکر حسین خود شک به یار و اقربا افتاد سرو قد علی اکبرم زیبا
قاسم ز خون نموده کف خویش لعل قیام	
از سوز تشنگی همه اهل حرم کباب اندر جهان که دیده چنین ظلم بیجا	بیمار من به بستر غم به توان و تاب غش کرده کودکان ز برای دو جوعه
بر وحشیان حلال و بی طفلان من حرام	
رو او سرم کجا آنچه سازم در این میان صد پاره پیکرم شود از کین بخون طبا	دانه که میزد سر من بر سر سنان دستم جدا کنند ز بدن لیس ساین
پامال جنم من شود از فرقه ظلام	
سازند طایران حرم را اسیر و خوار چون اسیر دیدم و تا تار نریز کبار	از ظلم و کین کنند بچمازها سوار بکت در این میان بنود یار و غمکار
از کربلا بکوفه و از کوفه تا شام	
یار ببنخون ناسخ سلطان جم خدام یار ببنور سینه طفلان محترم	یار بآه تشنه لبان دیار غم در دحقیر تل تود و اما از زکرم
ختم سخن کنم که نکویا شد اختتام	
<p style="text-align: center;"> <span style="border: 1px solid black; border-radius: 50%; padding: 5px;">منکلام</span> <span style="border: 1px solid black; border-radius: 50%; padding: 5px;">در منقبت شاهزادگان و پسران قاسم</span> <span style="border: 1px solid black; border-radius: 50%; padding: 5px;">الحقیر</span> </p>	
اگر من نظران یار کلعذار کند ز سوز و تاب من در دوداغ و هم غم و سرخ هزار عقده کشاید ز قلب بی تابم	خواب مستم از آن ز کس حمار کند خلاص این تن زارم از این دوچار کند دمی پریشان کس ز لطف تابدار کند

بیتیر زمان

به تیر مژگان از آن کمان ابرو خویش  
 اگر که عقرب زلفا نکند بروی قمر  
 بغمزه آرد اگر دیده غزالین را ؛  
 عجب مدار که افتد بنای عمر در آب  
 اگر که شانز کشد موی عبرت اسارا  
 نهاد چه پای بسخن چمن به تعظیمش  
 خرامد او که بطرف دمن بچش و ناز  
 کشاید از بتکلم چه نطق ناطقه اش  
 چه عند لب خوش الحجاب مدح تازه کلی  
 ز ابر طبع که ریاز مخزن دل را  
 به وصف نوکل کگذار باغ مصطفوی  
 شکفته دلالت برستان مجتبی قایم  
 مهر که زو اگر او سوکار زار کند  
 بی هلاک عدو احتیاج تیغ نیست  
 شهاب تیرش چون برزند بعرضه کین  
 بزور هیبت شیر خون بکف کبر  
 به صوتی که در آید به پهن دشت نبرد  
 بطون که کند حمله بر سپاه عدو  
 بچشمی که جهانند کیت صحر پوس  
 بشوکتی که فریبت دهد عا کر خصم  
 ز قوت شعده مصام برق کردارش  
 به نیش نوک سنان خون بر قند جاننا

ز یک کمر شمر دو صد مرغ دل شکار کند  
 جهان بدینکه مردم چهر شام تار کند  
 ز مرشک خون بدل اهوی تثار کند  
 تبتی که از آن اصل ابدار کند  
 تمام روز زمین جمله مشکبار کند  
 هلال مان قد خود سر و جو بیار کند  
 بخاک تیر مکان بک کوه سار کند  
 زه ترانه که از بلبل هزار کند  
 تمام کلین جانرا که ز نثار کند  
 پراز لالی و هم در شاهوار کند  
 ز باز کشاید و دل مرا امیدوار کند  
 که حسن منظر او نرنده نو بهار کند  
 صفوف لشکر کین جمله تار و مار کند  
 که تیغ ابروی او کار ذوالفقار کند  
 شکار جان ز شیاطین نابکار کند  
 ز بیدر شاهد روح از جید فلار کند  
 ظهور رسالت جعد بز کوار کند  
 بر و نر سطوت بابای تاجدار کند  
 عیان شجاعت عوئی نامدار کند  
 حدیث بدر و احد با ز اشکار کند  
 جهان و هر چه در او هست پر شکر کند  
 روان چرخه و میدان چرخه میا کند



بسیکه سرفتن و تن ز سرفرو وریزد  
 بهادری که ز عرش گذشته سینه سار  
 ز بهر یاری عم غریب و بیگس خویش  
 عروسیه که نمود او بدشت کرب و بلا  
 ستاده بالب عطشان کنار اب روان  
 بجای خلعت شادمانی که دیده داماد  
 که دیده تازه عروسی بجای مجلس عیش  
 که دیده است که اندر شب فاف عروسی  
 بر بنوائی خود در نوایچه بلبل زار  
 عروسی نو اول شبی که دارد یاد  
 اسیر در بدر و مهر سیاه بر سیر  
 کجا رواست که اهل حریم پاک رسول  
 مطول است بلی شرح حال ال نبی  
 قبول اگر شود از لطف شعر ترا حقیق

ز کشته سطح زمین جمله پشته دار کند  
 چه ماه چارده یک عرصه نور بار کند  
 زمین ز خون کلو و مشک کالار کند  
 مباد و نرگینی کین چنین دو چار کند  
 لبان خویش ترا ز تیغ ابدار کند  
 کفن بقامت دجولش استوار کند  
 مکان بخاک مدلت را ضطرار کند  
 ز خون شوهر خود دست و پا نکار کند  
 به نینوا چرخه او ناله های زار کند  
 به پشت ناقه عریان کینه سوار کند  
 میان کوچه و بازار خواری زار کند  
 مکان علانید در مجلس قمار کند  
 خوش آنکه خامه در این قصه افتار کند  
 نزد که بر هر مخلوق افتخار کند

من کلام

قصیدت علی بن ابی طالب علیه السلام

الطویل

سند امر و نرشاد میرا که در کلشن هزار اید  
 ز فیض بر طرف باغ پر ز عدن کرد  
 نوائی قره مفتون هم از بوستان خیر  
 کهر از اب لعل از سنک مشک انرا دانک  
 چار از شبیم کل زلف سنبلا از نرگشتا  
 شکوفه در جوانی بر رخ مو سپیدار  
 کوزن و طبع در هامون چشم انداختیم کرد

بجای ماه بهمن بار دیگر نو بهار اید  
 زمین باد جنب تلخ پر مشک نتار اید  
 صدای کبک که سار هم از کوه سار اید  
 هم از زنگار و عود از هنرم و مریجان زار  
 که تابر چشمه عجمه چو می تا بدار اید  
 نقشه هم نورش از میفر به و عیار اید  
 هزار و کبک در بستان قطران در قمار اید

شود اب شمراند و نظر مرات و اند روی  
 ز نقاشی ابر نقش کرانر قطره باران  
 ترا عجاز میخ ابر موس ده زبان کرد  
 بگوید تهیت بهر چنین عید که اندو  
 یکی عید بنی و دیگری عید ولی باشد  
 بنی چون با ولی بوده است از یک نوع یک طینت  
 دوت نیست در واقع اگر بپند که چیزی را  
 حقیقت جو که ایشان در حقیقت هر دو یک نورند  
 بود اسلم بادام دو مغز و مغز ایشانند  
 نبی کبود رسول مکی و پیغمبر ناپی  
 ولی کبود امیرالمؤمنین صاحبقران دنیا  
 هر مرد و زنش غلمان خو را دید چه لطفرا  
 اگر از اب نهشتن در چکد یک قطره بر دو رخ  
 و کرا ز تاب قهرش بر بر کوشا میرد  
 که کریم و لایق زاب جو اجزعه نوشد  
 و کرا با ذره از مهر او شخصی بیاشامد  
 بد انسان کایه تهدید و حذر کلام حق  
 همانا دست غمزه ایل شکل تیغ او دارد  
 شایر نف قهرش کور کند بر خورن هست  
 ره د خورشید از رخ کون از نور را کوا  
 اگر از خرم او بر کردن شخصی حصار آورد  
 بر زوقه از الماس تیغ بکند خورشید

هر عکس کل و لاله بان چهر یاراید  
 قدح از لاله نعمان هر شنکف و قاید  
 بکاشن از پی مدحت ساری در فخر اید  
 دو عید خاص از فیض عیم کرد کاراید  
 کنان حق تقویت یابد و زین باطل ترا اید  
 کون هم عید شان در یک لباس و یک شعاید  
 دو جزء منفصل از هم بعین اعتبار اید  
 محققا تمیز اعتباری کی بکار اید  
 که باد امرانشید هر کز مغز چاراید  
 که از مهر وجودش خلقت لیل و نهار اید  
 که نام خاص او مشتق ز نام کرد کار اید  
 نظریک دم پد احسان بر اصل ز نیکار اید  
 ز بر کل زوید انرو چه طرف جویا اید  
 بان معدن کو کرد از ان دو دینخار اید  
 چه عشاق محیم اند در مذاقش نا کوار اید  
 شود در کلام او شکر اگر او ز مهر اید  
 نمایان در کفش دوز و مجاز و الفقار اید  
 که در یک لحظه در دستش توان مومز اید  
 کجا رجعت کیر با ساحت دوزن شمار اید  
 اگر یک لعه بر خورشید رخشان متعار اید  
 کجا دست فنا را ممکن اند را حصار اید  
 تو کونی پهنه کتی همه با قوت زار اید

شہا عرفان ذات بیہمالت ترا بو مقصد  
 وکنز کمال ذات تو چون باشد ہر عالم  
 اگر قہر تو بردی رایے عثمان شعلہ انگیزد  
 زند جبریل و ہم از تاب و زرخیزد ایہ پیر  
 ہما ننامہ مانیت رحمت لیک خصمانرا  
 چہ امر دلت سو تیغ و تازہ در صف دشمن  
 چنان لرزد جہان از اضطراب ز ماہ تا ماہ  
 چنان پاشند ارکان جہان از باد قہر تو  
 ترا طوبی نشاید مدح او مردن ہم مدوحی

ہم از خشک و تر کاندرد و کیتی بیش از اید  
 ہمین میشد کہ خلقت بر جو اقتصار اید  
 ہر لولو کو در خلق صدف جہان اید  
 پے ادراک منراج جلالت شرمسار اید  
 سراپا تن از ان ہوا مراد در نقش و نگار اید  
 ز لہر ز چہار جانب نغمہای الف را اید  
 کہ جنم ماہ و ماہی ہمہ نمل بیقرار اید  
 چہ ناد کار تن کاں باد از ہم بود و تار اید  
 کہ در خوردیش ہمہ وصف رسول کرد کار اید

مینکلا

قصیدہ مدح امیر المؤمنین علیہ السلام

شیدا

اے کہ تو را بر تاج و طاقت و نیرو  
 ای کہ ز حال سیاہ و ز لاف پریشان  
 ایک کہ پای خرد ہمہ فکند  
 اے کہ تو را بر دہوش و فکرت و فہم  
 ایک فکند از شور و سو بر می و سنے  
 نشاہ اگر بایدت چمانہ و خدت  
 ایک تو را کردہ مبتلا ببلایا  
 بازی اگر عشق عشق پنهان می باز  
 شرمت باد اگر چون تو ہے مرا طفلی  
 نکت باد اگر چون تو ہے راد نے  
 کھے چہ دھے دل بدلت طرہ طرار  
 چند پے ماہ رخان مر و کب تک و دو

طرہ دل د امر و غزہ رخ نی کو  
 کشتہ گرفتار دام و دانہ چہ تیغ  
 سلسلہ از مو دخت سلسلہ کیوسے  
 پھر پے دیدہ رخان پرے رو  
 ولولہ در نہ فلک ز بانک میا ہنوہ  
 نغمہ اگر بایدت تراندہ یا ہو  
 شاہد بالابلا نرقد بلا جو  
 جوئے اگر یار یار پنهان ہے جو  
 لشکر از تیر و قومین مژدہ و اسبرو  
 لشکت از یک دو غزہ سیطوق و نیرو  
 ما چہ سنے جان بر لہ دیدہ جاد  
 چند پے نو خطان دوسے بہ تکاپو

تا بہ کیت جان امیر ظن نرن کے  
 زنگ تعلق زدانرا آیند دل  
 بایدت امر بزم عیش و بادہ و سادہ  
 نامہ سیہ کرد ہے از تو اتر عصیان  
 ہیچت یہ نر زان کہ یزدان فردا  
 ہیچت خون نہ نر اند می کہ لبخند  
 ہان چہ بعیق جمال سادہ دھی دل  
 ہیچ بدو مرجہان مگر نشیند ہے  
 ایزداد ادر را بجز ات سو کند  
 چون تو توانے کہ با چنین کنی خود  
 تا تو ہے غرق بحر ختم خدائے  
 یعنی بر رشتہ ولای شہائیکہ  
 انکہ بجکش قرار ارض مطبق  
 انکہ خطاب استرا سبق آمد  
 انکہ بجدہ درش بر پیکر لوزان  
 انکہ ورا شامکاکو کبنا ہید  
 حضرت حیدر کہ با طبابت لطیفش  
 حیدر صفدر کہ از مہابت قہر مثل  
 حیدران کونر پاسبانے عدلش  
 حیدران کونر دست یارے عرش  
 اے ز جلالت ہان شخص جلالت  
 اے کہ نہ توان بر شہ تو رہائے

تا بکیت دل غلام زلفک ہندی  
 تا کہ در او شاہد انزل فکند  
 جاوئ غلمان بجواد و خلوت مینو  
 اباطاعت بچو سواد فرو شوہ  
 زین ہمہ عصیان تو مراندا مر مع کفو  
 این ہمہ کرد امر ہاترا بہ ترانرو  
 ہین چہ بدوق زلال بادہ کے خو  
 قصہ ماروت با فسانہ ہا مرو  
 کز تو پذیرند نیت عند ربیکو  
 مرخت کشیدن از این سرے بدان سوی  
 جبل متین بر کفار و بند بیازو  
 چنک زن و بانر جو بخاتے انرا و  
 انکہ بامرش مدار دایرنہ تو  
 انر ہد فترات در مقولہ قالو  
 میدمد ہر صبح کہ نر مشرق اہو  
 امکہ بھر شرف بشرفہ مشکو  
 نشیاء صحت دھد مریض بد امر  
 پرد زنگ از مرخ کل و نر ہمن بو  
 باز شکارے رمد ز خند تیہو  
 صرصر باکہ نہ ایستد ز تکابو  
 بر نر بروج عرش بر نر دہ پھلو  
 وہم فلاطونے و خیال امر مطوہ

ای که زده پای طعن تربت راحت  
 رُو نروغا کنز نهب پیل سواران  
 واز تف شمیر شمله خیز شترکان  
 کرهم سهراب کرد و و مرهمه رستم  
 کرکه فرامرز کو و کرهمه سرنیزه  
 چون تو برانے به پشت رخ فلک سیر  
 جلد مینداز نهب ختم تو شیران  
 خنجر خنجر کذا و درمخ سنان دار  
 پیل تنانرا از ابجالت کرد  
 روئے هوا تیرا کرد از پرتوت  
 پرد از لطف حسام تو سرها  
 اب پرند تو هر کجا که مروان گشت  
 عنرم تو برتر از آن که گویم بشکست  
 در بر جاهت خطا است کرکه بگویم  
 پای مدحت کجا و عقل سخندان  
 ممکن وانکه صفات واجب کشید  
 و هم خورد مند در تخیل مدحت  
 در صفت مدحت شها چه سرا میر  
 بکه بمدحت ز قم زدند دفاتر  
 شاهالطف نماه بر من شیدا  
 قافیه ام نیت کرکه مرفته دو تکرار  
 کرکه مرا خصم عیب جوید با انک

بر سرتاج کی و کلاه هلاکو  
 کوش فلک کر شود ز ناله زاهو  
 جمله بومرا خهار و ند چهراسو  
 کرهمه سفند یار و و درهمه برنو  
 کرکه نیمان یل و کرهمه کاکو  
 چون تو برانے بجنک جنک جهان پو  
 چون زد زاهنک شیر کله اهو  
 خار کل سرخ کرد و پیرناژو  
 از بر هر مور و ند چمنه امو  
 چون به پیرانے عقاب تیر ز ما شو  
 سوئے فلک چون ز سو لجان که پر کو  
 مروید از آن خالتا ابد کل خودرو  
 قلعه خیز از او چه برج و چه بارو  
 حشمت قان کجا و عزت من کو  
 پلذ و صفت کجا و فهم سخن کو  
 کر نشیند نه که چگونه کجا کو  
 زور قی لنگر است رود قاسو  
 شاعر شیراز گفته است چرنیکو  
 قیمت عنبر گرفت دوده و ما زمر  
 زانکه که مرانیت غیر لطف تو  
 هیچ نباید بمن نه عیب و نه اهو  
 خلف عرو و خیر ز فتر باوی برو کو

شیر نه بهر ایدار که کر به کند مو  
بانک صلا ده بعیب جوئی شعرم  
با لله شیدا سزد که فخر نماید

بیر نیند ایشدا از نرسک بشود عو  
در هر بازار و کوچه بر سر هر کو  
فخر بمشغور و تعد و خاجه خاجو

منکلام

قصیده فی مدح امیر المومنین علیه السلام

شیدا

بریز ساق کله زیاد اندر جا  
ز پنج روز شدم سخت در شکنج و تاب  
بیارنراب معان الله که تا به پزیمه  
ز بار و نه روانه بر تن نمانده می امر  
بزه د تقوی او رخ گذشت چندان عمر  
تخم نزار شد و قلب ز امر جان بنیرار  
می رویار میار اعتذار تا که دگر  
مکوی باد حرامت زانکه اندر عید  
گذشت بر ما سه روز نما بفتوی شیخ  
در این سه ده روز از قول شیخ بود عمل  
ز روزهای گذشته خیر شکوه او بر ما  
نزدل گذاشت بر نه قرار اندر رجا  
ز هجر اب لبم خشک و دیده ام پر اب  
غرض رسید بما از صیام انچه رسید  
هزار شکر عید سعید کنز کرمش  
بیارے نه بیمانه بل سبک سبک  
هوا می که دارم زیاد غلام ده  
بو میکند کیتاخ و امرتوان رفت

بشکر آنکه بر رفت عمره صیا  
مگر با غری که وار هم از این اسقیما  
هر آنچه واعظ ما گفت ازین مواظبا  
که نمایم از بوس روح ایستشمام  
بزرق و سالوس افسوس رفت چندان تا  
ز هجر یاده کار نک یار کل اندام  
بر غم زاهد و اعظ بر ارم از دل کام  
خلال کشته با جماع قوم در د اشام  
بچشم شیشه ندیدیم مرگ شاهد جا  
گلوی شیشه بخشکی نمونه لب کام  
که برده اب ز چشمان و قاب ز اندام  
نهش گذشت بر نه تحریک اندر کام  
ز منع نان تخم از مرده چهره عه فرام  
ز کونه کونه عذاب ز کونه کون الام  
بما رسید رهائی از این شکنجه عام  
بجزم آن که نخوردیم می بماه صیا  
که تا بندم از خرقه بر بدن احرام  
که کعبه است در اینجا نهان بجزم حیا

بزهد خشکم الوده کشت دامن پاک  
 بر مهر او بچشم در فکن که از دامن  
 مرا که بود ز نرها داستعاذه بلب  
 باسم اعظم حق جل شانہ سو کنند  
 بجزم روزی سے روزی معتکف کردم  
 ہمارہ بادہ بلب بالحق والا شرق  
 کہ شاید انجادل واستانم از این زرق  
 چہ از تجلی معشوق و جلوئی می صاف  
 کم ز مشرق الا نوار جلوئی دیگر  
 علی عالی اعلا امام عام و خواص  
 شہن کہ کشت بذاتش کمال صنعت خصم  
 شہی کہ نتوان بر عطف دامن قدرش  
 شہی کہ گاہ عطا میکند ز فرط سخا  
 زہی کمال مجتہم کہ از مرہ تکمیل  
 زہی جلال مصور کہ خود ز فرط جلال  
 زہی جلال مجتہد کہ عقل نتوان کرد  
 زہی جلال مشخص کہ در بر شخصش  
 شہا توئی کہ ز جودت وجود موجودات  
 ابالف تو سبحان بنماستن ز محیط  
 چہ کرد جلوئی بعالم در بخش جود گفت  
 برو ماہ اگر عکس رویتا فتادے  
 بود و شب کد شہد و مہند حلقہ بکوش

زا اختلاط من و خیل زا ہذا زکام  
 لبوہم این کنہ زرق اصل و تقوی کلام  
 چہ شد کہ بایدم اکنون نمودہ شان کلام  
 کہ می نیارم زین پر بلب تقوی نام  
 بخاک میکند تا غمہ بر آرسد انجام  
 ہمارہ سادہ بسر باللیال والا یام  
 کہ شاید انجا خود وارہانم از این دام  
 زدودہ کشت زمرات قلب زک ظلام  
 چہ جلوہ جلوہ مدح خدا یکان نام  
 و لی والی والا ہمام خاص عوام  
 شہی کہ شد بصفتش دلیل قدر نام  
 بصد نخیل اندیشہ چنک ز او ہمام  
 کھر ترا و شش از جنم چون عرق زمام  
 تمام قدرہ حق اندر و گرفتہ مقام  
 بذوالجلالیش افتاد شبہہ در افہام  
 چہ ذات یکتا اندر تصورش اقدام  
 نهند رخ بزمین ماہ خور بصدی و بشام  
 شد امت جلوئی گیر عالم وجود تمام  
 ہرزہ ریختن برو است پدش بشام  
 کو بنالہ در آمد کہ بکسرہ غمام  
 بکس مہر نہ ماہ نور میکشفتہ وام  
 بنام عنبر و کافور باشدت دو غلام

بجا  
 ۶۰

کجا تو هم قدرت که کس ندیده بود است  
 کینه چاکرت اندر سر بر حکم کشد  
 بوقعه که تو کز بر بدست بر قیامان  
 بر صفت که بر آن کز بر از غضب من  
 عدو مراست زان دیشه بلارک تو  
 هر آنکه از دم تیغ منخت از دم صوم  
 منضم کرن کرمی بر سما و ارض سپس  
 ابر قطاره و سال و هفته و شب و روز  
 من و تخیل مدحت زهی خیال محال  
 خوش از که شیدا ذکر دعایت آیدش  
 همان تا که در این عهد خوردنت حلال  
 هم خلیل تو را شام در روز و روز

بجهت دوست افلاک را بصفت کام  
 سپهر را قلم نسخ بر سر احکام  
 که نام توان برودن در او ز شیر ک نام  
 کشند تو سن خصمت فنا و مرگ لجام  
 بصلب نطفه کزیزان و طفل در او  
 بیای بر نتوان ناستن بر و زرقیام  
 سما را نبود کردش از رض را ارام  
 اگر که بانک ز نه جمله یکسانند ز نام  
 من تفکر و صفت نه تفکر خام  
 فان ذلك قد کان یجد خیر ختام  
 هماره تا که در این عهد و نه است تمام  
 همی خصیم تو را در روز در یکوت شام

منکلام

القصیدة منقبت لکرمین

شیدا

دل در بوده یکی دل فریب فون ساغر  
 بلاه شهر از آن دو جادوی فتان  
 بنظر مشکین شور خطا و فتنه زنک  
 بعد صورت خورشید را گرفته بقبر  
 نشاند خود دل عاشق همی بر اثر عشق  
 نموده ظلمت و هم نور را بجم توام  
 نهفته از پیغما دین و دل از خلق  
 بر پیش قبله رویش بر ند خلق ببود  
 ز موی مشکین شکسته طبله عطار

بچشم غارت یغما پهن زین فرا سر  
 هلال قوین زان نه بر کس غماز  
 بکانت شیرین اشوب تبت شیراز  
 که این مراسم رخ وین مراسم زلف  
 که در چرخش رخ از خال در گرفته طراز  
 و کند اهر من حور را بجم دماز  
 بکنج چشم سیه در سپال کمر نازه  
 بسو کعبه کویش کنند خالق نماز  
 ز موی سیمین بر بسته در کت بازار



نهد براتش عشقم کرمی لبونز و مترس  
 بخورد خونم از آن در لعل خون اشام  
 لبوخت بختم یکبار چون دل محمود  
 ز روزی بجز تضرع بگفتش روزی  
 دلم زاتش عشقت کداحت در سینه  
 به گفتش ز کرم زن براتش ابے  
 بگفتش که اثر در دلت زاهم نیست  
 به گفتش خردم رفت در کرب عشقت  
 هر علاج چه سازم غم چه چاره کنم  
 مرکز سر و دم هم ز شوهر نشاء می  
 فکن بد جلد ختم ساقیانو کثرت جسام  
 بزنی بچنگ تو شهنواز مطربا که زدنت  
 هالاجام جهر زخام ختم ساقی  
 الا تو نیز بدم مطربا نبی که رمی  
 ز چیت ساقی اید و نمیکسار می  
 مگر شما را نبود خبر که عید اینک  
 چه عید عید غدیر از شجسته یاد کرداد  
 چه گفت گفت که ای جمله جز و انزل ملک  
 صدور یافته فرمان مقصد را جلال  
 ز شاب سائب و خور کلان اناش مذکور  
 لاین کنت و اخصیت فاعلین یان  
 قد انبتت یکما نیر عن التلیغ \*

زند بنا و کجورم که هام کن از براز  
 ببرد جانم از آن دو چشم حیت ساز  
 بساخت روزم تاریک همچو زلف ایاز  
 که ای نکار برے چه درد لب طناز  
 بگفت عاشق اینست کوی بدل بکداز  
 بگفت اتش عشقت رو بونز با ساز  
 به گفتا ندیدم شود بعالم کاز  
 به گفت عشق و خرد که کجا شو انبنا  
 که روز و صله دور است شام هر دراز  
 مگر دل رو دم غم ز بونز نغمه ساز  
 که گفته بگوئی کن و در آب انداز  
 از این ترانه نکیا هماره شهناز  
 بساز جمع حقیقت لبونز شمع مجاز  
 بساز داز قرض سینه مرغ دل پرواز  
 ز چیت مطربا ایدون نمنه نواز ساز  
 رسیدم از پس یک ساله را بصدا عراز  
 پیام جزئی از حق بجمع میر حجاز  
 بخاک راهت مالید روی عجز بیاز  
 پی خلافت حیدر یکانه محرمراز  
 بساز انجن حکم ما بیان می ساز  
 لما تقارن وعد الالکت بالانجاز  
 قد اجترت باخفاة عن الابرار